

نمایشنامه برگزیده بخش صحنه هشتمین جشنواره بین المللی تئاتر
دانشگاهی ایران

کمدی اکتشافات

امید طاهری

کارآکترها:

کلمب - «کریستوفر بار کلمبوس»، دریانوردی که به قصد کشف راه دریایی به هند، راهی اقیانوس شد و سر از قاره‌ی آمریکا درآورد و در فقر و بدبختی مُرد.

امریگو - «امریگو وسیپوچی»، دریانورد دیگری که در اصل و تاریخ مستند، بعد از کلمب به سرزمین‌های کشف‌شده رفت و نام او روی آن قاره ماند: «امریکا».

پدر - کشیش مستقر در کشتی، که در اصل و تاریخ مستند هم همیشه همراه کلمب یک کشیش بوده‌است؛ برای ترویج مسیحیت.

ملوان - یک ملوان وظیفه‌شناس، اسمش «پطرس» است.

آشپز - بالاخره این آدم‌ها باید غذا بخورند! نام او «خوزه پانزوا» است.

توضیحات: این نمایشنامه حاصل سومین تجربه‌ی کمدی گروه تئاتر «وَشَنَد» است و بر اساس خصوصیات بازیگران ثابت این گروه نوشته شده است. بدیهی است در اجراهای دیگر، باید خصوصیات خاص بازیگران در نظر گرفته شود.

صحنه، قاب‌عکسی و عرشه‌ی یک کشتی است. در صحنه باید هرآنچه که در اجرا لازم است وجود داشته باشد:

سُکان: در طرفی از صحنه آویزان و معلق است.

ناقوس کلیسا: که آن هم در طرف دیگر صحنه آویزان است.

وسایل آشپزخانه: کف گیر، ملاقه، چاقو و... که در انتهای صحنه از سقف آویزان هستند.

این کشتی مطمئناً روی آب شناور است. پس پائین سن، یعنی جلوی ردیف اول تماشاگران، مثلاً دریاست. که می‌شود با پارچه‌ی آبی، رنگ آبی، پلاستیک و یا اصلاً هیچی، نشان داده شود. مگر قرار است تماشاگر همه‌ی چیزها را همان‌طور که هستند ببیند؟

وسایل ریزودرشت دیگری نیز در صحنه استفاده می‌شود، که بموقعش به آنها هم اشاره می‌شود. راستی، کشیش هم برای نشستن و دعا کردن یک چهارپایه کوچک نیاز دارد.

خلاصه صحنه را می‌شود با همه‌ی اینها، دوبرابر اینها، غیر از اینها و یا اصلاً هیچی، نشان داد.

همه کوسه میاد منو بخوره
خودشو با خونم سیرکنه
این یه خیال خامه
کاپیتان کلمب باهامه
کشتی که کشیش نداره
راهی به پیش نداره
ملوان خوابو رها کن
گره‌ی طنابو واکن
بادباو بکش هوا کن
وقتی پدر گفت دعا کن!

بازیگران همین‌طور که آواز را ادامه می‌دهند و روی صحنه می‌روند، امریگو را از روی سن پایین می‌اندازند و کلمب نیز از بین تماشاگران به انتهای سالن بازمی‌گردد. سه نفر دیگر مشغول کاری می‌شوند. ملوان، عرشه را تمیز می‌کند. آشپز، از دریا با سطل آب می‌گیرد و پدر مشغول دعا خواندن می‌شود.

پدر [رو به تماشاگر] دلم می‌خواست داستان اون گوسفند بیچاره‌ای رو براتون تعریف کنم که گرگ ناغلا می‌خواست اونو بخوره... اما مجبورم داستان دیگه‌ای رو براتون تعریف کنم... فرض کنید امروز جمعه، روز سوم اوت هزار و چهارصد و نود و دو است. روز باشکوهی که دریاسالار کریستوفر بار کلمبوس، معروف به کریستف کلمب، با کشتی بزرگ خودش «سانتا ماریا» برای کشف مسیر تازه‌ای به هند، راهی اقیانوس شد. ما، یعنی کلیسا

صدای بوسه شنیده می‌شود.

پدر [انگار همه را متبرک می‌کند.] دورباد شیطانی که در خشکی، ما را به گمراهی می‌کشد. مرده‌باد شیطانی که در آسمان‌ها ما را به بیراهه می‌کشد. دورباد شیطان دریاها که در اقیانوس، ما را به قعر می‌کشد. فرزندانم بگوش و بهوش باشید که ناقوس آهنین، شما را به نیکی می‌خواند. خوشا به حال تشنگان عدالت، چرا که سیراب خواهند شد.

آشپز [در حالی که سطل آب را ندانسته به پدر می‌پاشد.] آمین! [متوجه می‌شود.] ببخشید پدر، من متوجه نشدم.

پدر [که خیس شده] آه فرزندم! خداوند بینش تو را دوچندان کند.
آشپز آه پدر، چقدر هیجان‌انگیزه. من تا حالا یه پدر روحانی رو از فاصله‌ی به این نزدیکی ندیده بودم. اجازه بدین یه جاییتونو بیوسم.

ملوان جناب دریاسالار، کاپیتان کلمب بزرگ، وارد می‌شود.
کلمب [از انتهای سالن می‌آید.] من کریستوفر بار کلمبوس، معروف به کریستف کلمب، امروز که هوا آفتابی است و دریا امواج آرامی دارد، برای سفر به اقیانوس‌های ناشناخته حرکت می‌کنم. و به ملوانانم، مردمم، پادشاه فردیناند و ملکه‌ی عزیز قول می‌دهم که به کشف بزرگی نائل خواهیم‌آمد که سرنوشت بشریت را به گونه‌ای دیگر رقم خواهدزد. و البته خرسندم که در این سفر کشیش بزرگوار، نماینده‌ی کلیسا، نیز همراه ماست. برای اشاعه‌ی مذهبمان در بین بومیان سرزمین‌های لامذهبی که کشفشان خواهیم کرد. شما را به خانه‌های آرامتان می‌سپارم و راهی امواج پرتلاطم دریاها می‌شوم... این بود انشای من.

همه او را تشویق می کنند. او پشت سکان می رود.	
کلمب	حرکت می کنیم، بادبان ها را بکشید، با تمام نیرو به جلو.
	کشتی از جای خودش حرکت نمی کند.
کلمب	[متعجب] با تمام نیرو به جلو.
	باز هم حرکت نمی کند.
کلمب	[عصبانی] با تمام نیرو به جلو!
	هنوز هم کشتی از جای خودش حرکت نمی کند.
ملوان	قربان از قسمت انتهای کشتی و موتورخانه اطلاع دادن که کشتی حرکت نمی کنه.
کلمب	حرکت نمی کنه؟ ولی آخه چرا؟
	همه به سرعت در عرشه حرکت می کنند و دائم می پرسند:
همه	چرا کشتی حرکت نمی کنه؟
ملوان	کاپیتان... [درگوشی چیزی می گوید.]
کلمب	[سیلی محکمی به ملوان می زند.] خودم می دونستم... لنگرو بکشید.
صدایی از دور	لنگرو بکشید.
کلمب	با تمام نیرو به جلو.
صدا	با تمام نیرو به جلو.
	مدتی در سکوت می گذرد.
کلمب	اوه چه دریای آرام و روز باشکوهی دوستان... خوزه پانزوا نمی خوای مارو به شنیدن یه موسیقی لایت دعوت کنی؟
آشپز	حتماً کاپیتان.
	آشپز یک سی دی از جیش درمی آورد و مثلاً در دستگاه سی دی می گذارد. یک آهنگ قدیمی ایرانی است. همه با آهنگ احساساتی می شوند و می رقصند. تا اینکه موسیقی به کلام خواننده می رسد. همه به هم نگاه می کنند. اما آشپز همچنان می رقصد کشیش به طرف آشپز خانه می رود و فریاد می زند.
پدر	جواب خدارو چی می دی خوزه؟ [سی دی را از او می گیرد و به هوای انداختن در دریا آن را زیر لباسش پنهان می کند.]

صد	یه جنازه می‌بینم.
کلمب	[یه سمت بالا] یه جزیره احمق!
صد	یه جنازه!
کلمب	جزیره... تو یه جزیره می‌بینی.
صد	یه جنازه بابا، یه جنازه... دماغه‌ی غربی.
کلمب	همه به دماغه‌ی غربی برن.
	هرکس به سمتی می‌رود اما دماغه‌ی غربی را پیدا نمی‌کنند.
کلمب	[با هیجان] پدر شما می‌دونین دماغه‌ی غربی کجاست؟
پدر	[فکر می‌کند و سپس سمتی را نشان می‌دهد.] اونجا، اون طرف در این حین هرکس سمتی را با دست نشان می‌دهد.
کلمب	[به طرف بالا] دماغه‌ی غربی کدوم طرفه؟
صد	اونطرف.
	همه به جلوی صحنه می‌آیند و پائین سین را نگاه می‌کنند. حالا امریگو مانند
	نعش روی پله‌ی جلوی صحنه خوابیده‌است.
همه	[امریگو را می‌بینند] اوه، مُرده.
کلمب	بکشید بالا.
	ملوان و آشپز شلوارشان را بالا می‌کشند.
کلمب	بکشید بالا.
	ملوان و آشپز دوباره شلوارشان را بالا می‌کشند.
کلمب	بکشید بالا.
	ملوان این بار به کشیش اشاره می‌کند. شاید منظور کلمب شلوار کشیش باشد.
کلمب	نه احمق‌ها، اونو بکشید بالا! [به امریگو اشاره می‌کند.] امریگو را بالا می‌آورند.
کلمب	حالا باهاش چه کار کنیم؟
	همه در سکوتی طولانی فرو می‌روند که با فریاد آشپز شکسته می‌شود.

آشپز فهمیدم! [همه می‌ترسند] بهتره اونو به روش اجدادمون به خاک بسپاریم.

کلمب از سر قبر پدر تو خاک بیاریم؟ وسط این اقیانوس؟
باز هم سکوتی طولانی. همه غرق تفکرند.

آشپز [این‌بار آرام می‌گوید] فهمیدم! [باز هم همه می‌ترسند] چطوره از سر قبر پدر خودش خاک بیاریم.

کلمب خوزه پانزوا، برگرد توی آشپزخونت حرافِ بی‌مصرف!

آشپز ولی من اونجا کاری ندارم.

کلمب گفتم از جلوی چشم دور شو.

آشپز می‌رود.

کلمب پدر، بهتره اونو به دریا برگردونیم تا خوراکِ کوسه‌ها و ماهی‌ها بشه.

پدر فکر بدی نیست. این کار شاید اجر و ثوابی هم برای روح گنبدیده‌اش داشته باشد. [بالای سر جنازه می‌رود] ای جنازه‌ی بی‌نوا، متعلق به روح سرگردان هرکه هستی، اکنون آماده باش تا شکم کوسه‌ها و ماهی‌های گرسنه از تو سیر شوند. باشد که قرین رحمت شوی.

کلمب به ملوان اشاره می‌کند تا او را در آب بیاندازد. اما امریگو چشمانش را باز می‌کند و دستان پدر را می‌گیرد. پدر می‌ترسد و فرار می‌کند.

امر یگو صبر کنید، دست نگه‌دارید.

پدر [ترسیده] ای بر پدرت لعنت، تو زنده بودی؟

کلمب همه سر پُستِ خودشون، موقعیت اضطراری، هدف سیلِ مقابل، خیلی زود خودتو معرفی کن و بگو اینجا چی می‌خوای؟

امر یگو خیلی خوب، می‌گم. من امریگو هستم. امریگو وسپوچی، مسافرِ سرگردانِ دریاها. من امریگو هستم مرد تنهای آب‌ها، من امریگو هستم شناور بر پهنه‌ی اقیانوس‌ها، من امریگو

پدر	بنده‌ی حقیر خداوند، امریگو! آیا تو مسیحی هستی؟
امریگو	نه. من یهود...
همه	[یا تعجب] یهود...؟
امریگو	نه. من یهودیم. شما دارین می‌رین، گفتم منم پیام.
پدر	بنده‌ی سرگشته‌ی خدا، امریگو! تو اینجا چی می‌خوای؟
امریگو	امریگو هیچی نمی‌خواد. امریگو فقط یه جای خواب و مقداری غذا می‌خواد.
کلمب	بسه دیگه! امریگو، امریگو، امریگو. امریگو این چیزایی که گفتی، توی این کشتی خیلی بزرگ و بارزشن. به چه قیمتی باید اونارو به تو بدم؟
امریگو	من می‌خوام همراهتون پیام. امریگو می‌خواد با شما باشه. همیشه، همه‌جا.
آشپز	اوه پدر شما معجزه کردین. امریگو زنده شد. از آشنایی با شما خوشحالم آقای امریگو.
امریگو	من هم همین‌طور. شما باید آشپز کشتی باشید. درسته؟
آشپز	شما از کجا فهمیدین؟
امریگو	از بوی گندتون!
	[همه می‌خندند.]
آشپز	اوه شما خیلی باهوش هستید. راستش بنده آشپز هستم. پدرم هم آشپز بود. پدر پدر پدرسگم آشپز بود. البته پدر پدر پدرم جنون داشت. یه بار سیراب شیردون گوسفندو با تمام محتویاتش داده بود به مهمونا. [می‌خندد]
کلمب	خوزه پانزوا، برگرد توی آشپزخونت، حراف بی‌مصرف!
آشپز	ولی من الان اونجا کاری ندارم.
کلمب	گفتم از جلوی چشمم دورشو، عوضی. و اما شما آقای امریگو. باید خدمتون عرض کنم ما به یک سفر طولانی و خیلی مهم

- امریگو ولی من می‌تونم کمکتون کنم، من این دریارو مثل کف دستم می‌شناسم. جناب کشیش شما یه چیزی بگین، اونا می‌خوان منو توی دهن کوسه‌ها بندازن.
- پدر آه فرزندم، من قبلاً از این موضوع آزرده‌خاطرم. اما چاره‌ای نیست. گاهی انسان مجبور است به خاطر حفظِ جانِ خود دیگران را از خودگذشتگی کند...
- همه ها...؟!
- پدر مسئله کمی پیچیده شد... بگذارید مثال ساده‌تری بیاورم... گوسفند...
- آشپز [انگار متوجه شده] ها... گوسفند...
- پدر [رو به آشپز] گوسفند چه...؟ ها...؟ گوسفند چه؟ [به آشپز] گوسفند [رو به امریگو]، چه...؟ ها...؟ چه...؟ ها...؟ [دست‌وپایش را گم می‌کند] مسئله پیچیده‌تر شد [مکث] من این خبر مسرت‌بخش را به تو می‌دهم که برات دعا خواهیم کرد تا آمرزیده شوی.
- امریگو آمرزیده بشم...؟ من اینهمه راهو به خاطر شما نیومدم که آخرش آمرزیده بشم.
- کلمب حرفات مبهم به نظر می‌رسه. اون چشم‌بندت هم بوی خطر می‌ده.
- امریگو این...؟ پس شما از این می‌ترسید؟ درحالی‌که من این چشم‌بندو فقط به عشق شما زدم.
- آشپز به عشق من؟
- کلمب [به آشپز] ساکت شو... [به امریگو] به عشق من؟
- پدر به عشق من و کلیسا؟

امریگو به عشق شما کاپیتان کلمب. چقدر دوست داشتم شمارو از نزدیک ببینم. شما دریا سالار، بزرگ‌ترین دریانورد قرن‌ها. چه شب‌هایی که با رویای شما به خواب رفتم. دیوار خونه‌ی من پر از پوست‌های شماست. من بیاد شما خندیدم... من بیاد شما گرییدم.

همه گریه می‌کند.

شما برای من سُمبلِ یه مرد بزرگ بودید و هستید. بسه دیگه لعنتی... با احساسات من جریحه‌دار نکن! من تحمل دیدن اشک‌رو ندارم. من نمی‌تونم تورو نگه دارم به خاطر حفظِ جون افرادم.

من می‌تونم برای شما مفید باشم. من می‌تونم به چند زبان زنده‌ی دنیا صحبت کنم. حتی به زبان بومی‌ها. من می‌تونم راهو نشونتون بدم. من این دریارو مثل کف دستم می‌شناسم. مگه تو می‌دونی ما داریم کجا می‌ریم؟

مگه می‌شه ندونم؟! اینو همه‌ی دنیا می‌دونن. توی همه‌ی روزنامه‌ها اسم شمارو نوشتن. تمام رسانه‌ها شمارو به بهترین شکل ممکن معرفی کردن. شما به طرف آمریکا می‌رین. /همه زیر گریه می‌زنند./ و من راهشو خیلی خوب می‌شناسم.

آمریکا...؟! آمریکا دیگه چه غلطیه؟

کاپیتان من می‌دونم آمریکا کجاست... آمریکا... خفه شو عوضی.

خب معلومه... چیزه... آمریکا... یکی از روستاهای هنده!

اوه هند... هند زیبای من... حالا نظرتون چیه جناب پدر؟

اوه نه. متأسفم! توی لیست کلیسا هرگز نام این آقا درج نشده. در ثانی، اون می‌تونه عامل فساد و تباهی بشه. چرا که با تموم شدن آب و غذا، ملوانا به جون همدیگه می‌افتن و گوشت همو می‌خورن.

امریگو
کلمب

امریگو

کلمب
امریگو

کلمب
ملوان
کلمب

امریگو
کلمب
پدر

امریگو من ماهی گیر خوبی هستم. همین طور شنونده ی خوبی. جناب پدر، من می تونم ساعت ها به حرف های خوب و دوست داشتنی گوش بدم. بدون اینکه ذره ای خسته بشم. در ضمن /در گوشه به پدر/ پوستر شما هم توی اتاق من هست. بزرگ و رنگی همون عکسی که دستتونو گذاشتین روی کتاب مقدس و دارین هرهر می خندین.

پدر [خوشحال] /...؟ ببینم تا حالا دزد دریایی بودی...؟

امریگو نه

پدر ناخدای آخرین کشتی که توش بودی رو نکشتی؟

امریگو نه.

پدر می تونی ده فرمان مقدسو خوب و واضح قرائت کنی؟

امریگو نه... چرا، من تا بیست هم بلام بشمرم.

پدر آفرین... نام دوتا از دوستای متعهد و بابترو می تونی نام ببری؟

امریگو نه... چرا... یوگی ودوستان!

پدر اوه، یوگی خودش آدم خوبیه... ولی دوستان اصلاً پسر متعهدی نیست...

باید از ناقوس بپرسم. اگر صدای زنگش شنیده شد، امریگو پیش ما می مونه در غیر این صورت اون باید اینجارو ترک کنه.

ملوان کاپیتان من آمریکارو پیدا کردم... اینم عکسشه.

هیچ کس توجه نمی کند. پدر پای ناقوس زانو می زند و دعا می گوید.

همه تکرار می کنند.

کلمب /به ملوان/ خفه شو عوضی... بهتره همراه پدر دعا کنی.

پدر ای ناقوس خوش صدا... ای که مرغان خوش نغمه... پای

برجت... به نشانه ی ارادت... لانه می سازند...

آشپز ببخشین پدر... می شه از مرغان خوش نغمه یه باره دیگه بگین؟

من جا موندم.

پدر [پدر نگاه غضب آمیزی به آشپز می کند و ادامه می دهد.] اکنون مرگ

سکوت. درحالی که همه با چشمان بسته دعا می‌کنند، آشپز از آشپزخانه می‌آید و برای اعلام حاضر بودن غذا، با کف‌گیر خود چند ضربه به ناقوس می‌زند. همه فکر می‌کنند ناقوس خودبه‌خود صدا داده‌است.

آشپز غذا حاضره.

ناقوس به صدا دراومد. امریگو می‌تونه پیش ما بمونه. همه خوشحال می‌شوند. بغیر از ملوان. او ماجرای ناقوس را دیده‌است. [خوشحال از ماندن، یکراست پشتِ سکان می‌رود و آن را در دست می‌گیرد.] بریم بچه‌ها...

کلمب با پس‌گردنی او را از سُکان دور می‌کند. ملوان یقه‌ی او را می‌گیرد.

ملوان هی... قیافه‌ی تو برام خیلی آشناست.

امریگو خوب معلومه، همین الان منو از آب گرفتین.

ملوان من کار ندارم تو کی هستی... ولی بهتره هر فکری تو اون کله‌ی پوکت داری بیرون کنی. چون تا وقتی من ملوان این کشتیم هیچ غلطی نمی‌تونن بکنی. [گردن او را می‌فشارد.]

امریگو اونجارو [الکی جایی را نشان می‌دهد.] اونجارو...

[ضربه‌ای به ملوان می‌زند به محض زدن ضربه به ملوان] اونجارو، مروارید...

ملوان [به طرفی که امریگو اشاره کرده می‌رود.] کو...؟

آشپز [او هم با شنیدن کلمه‌ی مروارید خودش را پرت می‌کند.] کو...؟

ملوان که مرواریدی پیدا نمی‌کند، دوباره به قصد زدن امریگو به سمت او می‌رود. امریگو این‌بار به سمت دریا (تماشاگران) اشاره می‌کند.

امریگو [رو به دریا] اونجارو، پری دریایی...

ملوان	[نگاه می‌کند.] پری دریایی.
آشپز	[نگاه می‌کند.] پری دریایی.
کلمب	[یا دوربینش به سمت دریا (تماشاگران) می‌آید.] کو؟ پری دریایی؟ به نوبت با دوربین کلمب نگاه می‌کنند. امریگو دوربین را به پدر تعارف می‌کند.
امریگو	پدر شما هم ببینین.
پدر	نچ... نچ... نچ...
همه	ببینین پدر.
پدر	نچ نچ نچ... [دوربین را به او می‌دهند، می‌بیند.] نچ نچ نچ نچ نچ نچ... عجب پری دریاییه خداپسندانه‌ی... [از کلمب می‌پرسد.] خدا پسندانه‌ی...
کلمب	خفته‌ای!
پدر	[از ملوان می‌پرسد.] خدا پسندانه‌ی...
ملوان	مهربانی!
پدر	[از امریگو می‌پرسد.] خداپسندانه‌ی...
امریگو	جیگری!
پدر	[از آشپز می‌پرسد.] خدا پسندانه‌ی...
آشپز	مامانی!
پدر	مامانی! [همچنان نگاه می‌کند.]
صدا	یه جزیره می‌بینم...
کلمب	یه جنازه احمق!
صدا	یه جزیره بابا... یه جزیره... سمت راست کشتی...
کلمب	همه به سمت راست کشتی برن همه با عجله به سمت راست کشتی می‌روند، ولی پدر هنوز هم نگاه می‌کند. امریگو فکر می‌کند همه به دنبال او هستند. می‌ترسد و بیرون می‌رود. بومی‌آ...
کلمب	

همه	آه آه... بومی آ پیف پیف...
کلمب	نه بابا، بومی آ... [یا حرکت، رقص بومی را نشان می دهد.]
همه	آها، بومی ها...
	صحنه به سخنرانی قبل از جنگ کلمب تبدیل می شود.
کلمب	دوستان من، ملوانان همیشه در عرشه، ما برای ایجاد صلح به جزیره می ریم.
همه	زنده باد کاپیتان!
کلمب	به ما اطلاع دادند که بومی ها، تعدادی سلاح کشتار فردی دارن. ما برای طلا به اونجا نمی ریم.
همه	زنده باد کاپیتان.
کلمب	ما برای برقراری دموکراسی و امپرسیونسیم جهانی به آنجا خواهیم رفت.
همه	زنده باد کاپیتان!
کلمب	راه برقراری کوبسیم چیزی جز دیالوگ و گفتگو نخواهد بود.
همه	زنده باد کاپیتان!
کلمب	همه می دانند که چنین امری نیازمند آذوقه و غذا است. خوزه و پطرس در کشتی می مانند تا ترتیبات پذیرایی و شام پیروزمندانه ی ما را بدهند.
همه	کاپیتان، کاپیتان کاپیتان، کاپیتان!
کلمب	حمله می کنیم.
	کاپیتان و پدر می روند. امریگو که خیالش راحت می شود به آرامی وارد صحنه می شود.
امر یگو	[دروغ می گوید] کاپیتان کلمب... من آماده ام... هی بچه ها، اونا رفتن...؟ چرا منو صدا نکردن... این انصاف نیست. من دوست داشتم با اونا برم. می خواستم توی جنگ همراهشون باشم. می خواستم دوش به دوش کاپیتان شمشیر بزنم. اونا نباید منو جا می گذاشتن. شما روح منو جریحه دار کردین.

- ملوان [می‌گیری می‌کند] اگر دوست داری بری، یه قایق دیگه هم هست.
- امریگو [می‌ترسد] نه، من می‌خواستم با خود کاپیتان برم.
- ملوان [یه زور دست او را می‌گیرد] نه، تو باید بری.
- امریگو نه! من می‌خواستم با کاپیتان برم.
- ملوان فرق نمی‌کنه. اون هنوز نرسیده.
- امریگو نه، اون رفته.
- ملوان نه. مَرَد یه بار حرف می‌زنه... پاشو، پاشو برو. [یه زور می‌خواهد او را از صحنه بیرون کند]
- امریگو نه نه نمی‌رم... کاپیتان...
- کلمب [تنها صدایش را می‌شنویم] امریگو... [داخل می‌آید]
- کلمب اوه امریگو. ما به ترجمه‌ی تو برای گفتگو با بومی‌ها نیازمندیم.
- امریگو [می‌ترسد] اوه نه. شما برنامه‌ها تون به هم می‌خوره.
- کلمب ما توی برنامه‌هامون یه مترجم هم داشتیم.
- امریگو نه. برنامه‌های کشیش به هم می‌خوره.
- صدای پدر امریگو... میای یا پیام؟
- [کلمب و امریگو می‌روند.]
- آشپز [یه ملوان] هی پسر، اصلاً کار خوبی نکردی.
- ملوان زکی... کی به کی می‌گه کارت درست نبود... این حرفو باید یکی بزنه که مرواریدای یکی دیگرو ندزدیده باشه.
- آشپز چی...؟ مرواریدای تو...؟
- ملوان بله.
- آشپز تو کی گور داشتی که کفن داشته باشی؟
- ملوان تو فکر می‌کنی من خَرَم...؟ [یه پیشانی‌ش اشاره می‌کند] اینجا چی نوشته...؟
- آشپز خوب معلومه... خَر...!
- ملوان این ورتَر؟

آشپز	خرِ کوچک!
ملوان	اینجا؟
آشپز	خرِ بزرگ!
ملوان	[کف دستش را نشان می‌دهد] اینجا چی؟
آشپز	اندِ خر!
[ملوان با کف دستش توی صورت آشپز ضربه می‌زند؛ درگیر می‌شوند.]	
آشپز	پدر... پدر... کمک!
پدر	[وارد می‌شود درحالی‌که پشتش را با دست می‌مالد.] مذاکرات با بومی‌ها به خوبی درحال انجام است... شما... در حال دعوا بودید...؟ آن هم در شرایطی که ما به صلح و آرامش و اتحاد نیازمندیم؟ مجبورم برایتان داستانی عبرت‌آموز حکایت کنم. [چوب می‌آورد] پطرس فرزندم این یک‌چوب را بشکن [ملوان به راحتی می‌شکند] پدر و حالا تو خوزه این دوچوب را بشکن [خیلی راحت می‌شکند]
پدر	تو پطرس... این سه‌چوب را بشکن [خیلی راحت می‌شکند]
پدر	خوزه این چهار چوب را بشکن. [این را هم می‌شکند. خیلی راحت. پدر متعجب] چهار چوب را شکستید...؟ [باز هم چوب می‌آورد] همه می‌دانند که شکستنِ چهار چوب کار آسانی است و حالا تو پطرس اگر میتوانی این ده‌چوب را بشکن. [بیراحتی شکسته می‌شود پدر حیران و متعجب می‌ماند. سکوت خیلی طولانی] دعوا... کار خوبی... نیست... [سرافکنده می‌رود]
آشپز	[او را صدا می‌زند] پدر من می‌خوام اعتراف کنم. ولی تنها.
پدر	[به ملوان] پطرس فرزندم، به زور و بازوی تو در مذاکرات با بومی‌ها نیاز است. خود را به کاپیتان برسان [ملوان می‌رود] حالا بگو هرآنچه در دلت سنگینی می‌کند و مطمئن باش راز تو هیچ‌جا فاش نخواهد شد.

آشپز	راستش پدر، من مرواریدایِ اونو برداشتم.
پدر	آه! چه کار اشتباهی کردی.
آشپز	یعنی من بخشیده می‌شم پدر؟
پدر	باید تعداد مرواریدهارو بدونم (آشپز مرواریدها را نشان می‌دهد) اوه اینا که خیلی زیادن خوزه!
آشپز	پدر، من خودمو می‌کشم.
پدر	تو نباید ناامید باشی (مرواریدها را می‌گیرد) مرواریدهای تو به کلیسا می‌رسه تا هممون به لطف خدا امیدوار باشیم.
آشپز	مُچکرم پدر! من باز هم می‌خوام اعتراف کنم.
پدر	باز چه کار کردی خوزه‌ی شیطون؟
آشپز	راستش پدر، من توی اسکله به جای دَه‌بشکه آب، فقط پنج‌بشکه آب بار زدم. به جای بقیه شراب بار زدم.
پدر	اوه شراب! نوشیدنی غیرمجاز؟ این کار خیلی بدی است. باید برایت دعا کنم تا بخشیده شوی.
آشپز	پدر یه کار دیگه هم کردم.
پدر	باز چه اشتباهی از تو سرزده، گوسفند.
آشپز	اون‌روز که اون ملوان لعنتی سرم داد کشید، من توی ظرفِ غذاش...!
پدر	آیا تو در سایر ظروف هم این کار را کردی؟
آشپز	نه، دیگه نداشتم.
پدر	آن یک مروارید رو هم که لای انگشتانت قایم کردی به من بده. برای بخشیده شدن اینهمه گناه آن هم به کلیسا می‌رسه. و همیشه در خاطرت باشد که برای اعتراف به گناه نزد پدرت بیایی و به گناهانت اعتراف کنی، چرا که گناه مانند کِرمی است که در گوشتِ رو به فساد رسوخ کرده و به جاهای باریک می‌رسد.
آشپز	اوه پدر! نه، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. از بس برام گفتید هر

پدر خوزه... [ترسیده است] لازم نیست اینقدر به وجدان بدمصّبت فشار بیاوری.
آشپز لازم نیست؟
پدر نه!

صدای ملوان جناب کاپیتان کلمب بزرگ، فاتحانه وارد می‌شود.
کلمب درحالی که بی‌حال روی دوش ملوان افتاده‌است وارد می‌شود.
امریگو هم خسته و زخم‌خورده به دنبال آنهاست. ضمناً طلا و زیورآلات زیادی به همراه دارند.

کلمب مذاکرات با بومی‌ها به خوبی انجام شد. اونها با روی خوش طلا ها و زیورآلاتشونو به ما دادن. ما هم در مقابل شمشیرهامونو به اونها فرو کردیم... آه پدر، من خستم. خسته و دپرس... باید بخوابم... پدر داستان آن گوسفند را برایم تعریف کن.

پدر [پدر درحالی که داستان را می‌گوید، آرام آرام طلاها را از کلمب می‌گیرد و از صحنه بیرون می‌رود. بقیه هم به طمع طلا به دنبالش خارج می‌شوند].
گوسفند رو به گرگ کرد و گفت: تو می‌خوای منو بخوری؟
گرگ گفت: نه. کی گفته من می‌خوام تورو بخورم؟ بلکه من می‌خوام تورو نخورم! [می‌روند]

کلمب [گویی در خواب است] همه‌چیز درحال گردش است. هرچیز گردی می‌چرخد. ای ماه زیبا، زمین ما هم مثل تو گرد است،

انگار صبح می‌شود. امریگو و آشپز در حال شمشیربازی وارد می‌شوند. کلمب مشغول روزنامه خواندن است. در جای دیگر صحنه ملوان به زور می‌خواهد موهای کثیف کشیش را اصلاح کند. در این صحنه هر دوفری که با هم دیالوگ دارند فقط صدای همدیگر را می‌شنوند و نه صدای دیگران را.

خوزه پانزوا، تو همیشه صبح به این زودی بیدار می‌شی؟
تمام بدبختی‌ها مال آشپزه، دیگه خسته شدم از این کار لعنتی.
الان شش ماهه حقوق نگرفتم.

تو حق داری خوزه. کار تو خیلی کوچکت‌تر از استعدادته.
فقط تو منو درک می‌کنی. واسه همین که ازت خوشم میاد.
آشپز ضربه‌ای به امریگو می‌زند.

کلمب [همچنان که روزنامه می‌خواند] یک... هیچ.

ملوان [در حال اصلاح] خوب بگین پدر، براتون چطوری بزنم؟
دوست دارم منو به شکل قیفوس بزرگ دریاری.

ملوان چی؟

پدر تیفسوسی بزن بره... داشتم می‌گفتم... گوسفند رو به گرگ کرد و گفت: تو می‌خوای منو بخوری؟ گرگ گفت: نه. کی گفته من می‌خوام تورو بخورم...؟ من می‌خوام پشمانو بچینم.

ملوان یعنی چی؟

امریگو

آشپز

امریگو

آشپز

کلمب

ملوان

پدر

ملوان

پدر

- پدر** این را گفتم که بدانی همه‌ی ما گوسفندان خداوند در سطح زمین هستیم.
- امریگو** من مطمئنم تو توانایی انجام کارهای بزرگ‌تر رو داری. نباید خودتو دست کم بگیری.
- آشپز** تو منو یاد جوونی‌هام میندازی. همیشه دلم می‌خواست به پدرم ثابت کنم که می‌تونم کاری بغیر از آشپزی انجام بدم.
- آشپز دوباره ضربه‌ای به امریگو می‌زند.
- کلمب** [همچنان روزنامه می‌خواند] دو... هیچ.
- ملوان** راستش پدر، من سواد خوندن ندارم. البته توی زندگیم همیشه باید کار می‌کردم. اما کتابای زیادی خوندم.
- پدر** پسر من تو باید مواظب باشی. هر کتابی ارزش خوندن نداره. من لیست کتابای مفید و خدایسندانه‌رو دارم... می‌تونم به تو هدیه بدم.
- ملوان** جدی...؟ کتابارو؟
- پدر** نه. لیستو!
- امریگو** من شرط می‌بندم اگه به نقشه‌ی من گوش کنی، می‌تونی به همه‌ی خواسته‌هات برسی. تو فکر می‌کنی اگه این کشتی به مقصد برسه چه اتفاقی می‌افته؟
- آشپز** کاپیتان قول داده یه هدیه‌ی خوب به ما بده.
- امریگو** همین... یه هدیه‌ی خوب...؟ فکر می‌کنی اون هدیه چی باشه؟
- آشپز** خوب شاید حقوقمونو دو برابر کنه!
- امریگو** فکر می‌کنی این کافی باشه؟ در مقابل به اون چی می‌رسه...؟
- فتح تاریخ! می‌فهمی یعنی چی؟ اون به همه‌چیز می‌رسه و اسمش توی تاریخ ثبت می‌شه. قدرتش چند برابر می‌شه. اونوقت دیگه یه آشپز معمولی به چه دردش می‌خوره؟ اون می‌تونه غذاهاشو سفارش بده. حتی... اصلاً می‌دونی مایکروفر چیه؟

- آشپز نه! تا حالا به بار هم نخوردم!
- این بار امریگو ضربه می زند.
- کلمب [همچنان که روزنامه می خواند] دو... یک.
- ملوان پدر، من تاریخ رو بارها خوندم. توی تاریخ نکته های کوچکی هست که همه خیلی سریع از اون گذشتن، ولی هرکدوم از اونا می تونن بزرگ باشن. اونقدر بزرگ که همه ی تاریخ رو تحت تأثیر قرار بدن. مثلاً همین امریگو... اون تمام شبو زل زده بود به کاپیتان.
- پدر تو از کجا می دونی؟
- ملوان خوب آخه منم زل زده بودم به اون.
- پدر فرزندم این حرفات بوی گند روشنفکری می ده.
- ملوان شما باید مراقب باشین. تا حالا به اسم اون فکر کردین؟ امریگو... امریکا...
- پدر منظورت همون روستای هِنده؟
- ملوان نه. حتماً شما هم تاریخ رو ورق زدید... اصلاً می دونید که ما تو این سفر به هند نمی رسیم...؟ شما می دونید ما به قاره ی جدیدرو کشف می کنیم...؟ پدر، شما توی تاریخ فقط دنبال حوادثِ بزرگ بودید. امریگو یکی از اون حادثه های کوچیکه. اما این بار اومده تا بزرگ بشه. اون تا حالا به پاورقی بوده. می فهمین چی می گم؟
- پدر قول می دم به روز بعد از ظهر بشینم و به حرفات فکر کنم!
- امریگو هیچ کس اسم تورو به زیون نمی آره. همه می گن کریستف کلمب. همه اونو می شناسن. همون طور که هیچ کس منو می شناسن. می فهمی چی می گم؟
- آشپز نه... ولی از حرفات خوشم میاد.
- امریگو بین پسر، حرف من اینه چرا تو نه؟ چرا اسم تو توی زیونا نیافته؟ چرا تو باید تا آخر عمر به آشپز ساده بمونی، درحالی که

امریگو ضربه‌ای می‌زند.	
[روزنامه می‌خواند] دو... دو.	کلمب
اون می‌خواد با کشتی کاپیتان به مقصد خودش برسه. اما بدون کاپیتان و حتی بدون ما، اون می‌خواد اسم خودش توی تاریخ ثبت بشه.	ملوان
یعنی تو می‌گی ما به هند نمی‌رسیم و سرزمین تازه‌ای کشف می‌کنیم؟	پدر
بله.	ملوان
این موضوع بین خودمون باشه فرزندانم، فعلاً اون رو فراموش کن و به هیچ‌کس نگو. حتی کاپیتان. من سر فرصت یک تصمیم منطقی و خداپسندانه می‌گیرم.	پدر
یه شام، شام آخر!	آشپز
درسته. اونا به غذاهای تو علاقه دارن. وقتی درحال خوردن هستن، مرگ و زندگیشون دست توئه. این اون چیزیه که می‌تونه هردوی مارو خوشبخت کنه. بهت قول می‌دم بهترین ایالات رو به تو بدم. کالیفرنیا، لس‌آنجلس، مکزیکوسیتی!	امریگو
پدرم همیشه می‌گفت: آشپزا اگه بخوان می‌تونن کثیف‌ترین آدمای روی زمین باشن.	آشپز
پدرت درست می‌گفت. باید جشن بگیریم. جشن مفصل شام آخر.	امریگو
شام حاضره. [به همه]	آشپز
[روزنامه را تمام می‌کند] سیزده... دو.	کلمب
همه سر میز شام حاضر می‌شوند. پدر متوجه حشره‌ی مزاحمی می‌شود. آن‌را با دست روی میز غذا می‌کشد.	
[از آشپزخانه] چی بود؟	آشپز:

پدر	یه موجود خطرناک، یه حشره‌ی موذی که زهر مهلکی داره.
ملوان	من اون حشره‌رو میشناسم. توی کتاب حشرات موذی عکسشو دیدم.
کلمب	منم می‌دونم بومی‌ها از زهر این حشره برای سمی کردنِ نوک نیزه‌هاشون استفاده می‌کنن.
پدر	چه انسان‌های بی‌شماری که به‌واسطه‌ی این، جان خودشونو از دست دادن.
آشپز	به کدوم واسطه پدر؟
پدر	زهر.
ملوان	بعله زهر.
کلمب	درسته، زهر.
امریگو	خواهش می‌کنم آقایون اینقدر اسم این کلمه‌رو نیارین. من حساسیت دارم.
پدر	درسته. اصلاً ما چرا در مورد زهر صحبت می‌کنیم؟
ملوان	اوه بله کاپیتان، می‌دونین، من توی یه کتاب خوندم که اگه آدم دربارهِ زهر صحبت کنه، اون زهر به صورت تلقین می‌تونه توی بدنِ آدم...
کلمب	[فریاد می‌زند] زهرِ مار عوضی.
پدر	اوه زهرم ترکید!
کلمب	متأسفم پدر.
آشپز	غذا حاضره، امشب سرآشپز سورپریز داره، امشب برای هر کس غذای مورد علاقه‌شو طبخ کردم.
همه	اوه چه جالب!
آشپز	کاپیتان...
کلمب	پپرونی با فلفل اضافه.
آشپز	درسته.

آشپز	پدر؟
پدر	کله پاچه ی گوسفند.
آشپز	درسته... امریگو؟
امریگو	استیک گوشت با خون اضافه.
آشپز	درسته... پطرس؟
ملوان	خرچنگ دریایی.
آشپز	غلطه... شیربرنج!
	ملوان حالش به هم می خورد.
پدر	خوزه اصلاً کارت خوب نبود. یادت باشه بعداً پیش خودم اعتراف کنی.
امریگو	خوزه، تو می دونستی خیلی احمقی؟
آشپز	فحش نده وگرنه لوت می دم ها...
امریگو	دوستان، بهتره غدامونو بخوریم.
	همه به طرف غذاها می روند که...
صدا	یه جزیره می بینم... بومی ها...
پدر	[بومی ها را می بیند] اوه! چقدر نحیف به نظر می رسن.
	صدای یک بومی که جملات نامفهومی می گوید.
کلمب	اون چی می گه امریگو؟
امریگو	هیچی... اون می گه به اینجا خوش آمدین.
کلمب	آه! مچکریم بومی های عزیز.
	صدای همان بومی که جملات نامفهومی می گوید.
امریگو	می گه سفر خوشی براتون آرزو می کنم.
	صدای همان بومی که کمی عصبانی شده، دوباره همان جملات نامفهوم را می گوید.
امریگو	می گه ما طلاهای زیادی داریم. بعد از شام بیاین تا اونارو بهتون بدیم.
صدای بومی	تو چرا نمی فهمی... ما گرسنه ایم، گرسنه...! الان سال های

پدر	آه چقدر دردناک فرزندانم. اونا گرسنن. ما باید غذامونو به اونا بدیم.
امریگو	نه!
پدر	نه... تو با این عملِ خداپسندانه مخالفی امریگو؟
امریگو	نه!
پدر	پس غذامونو می‌دیم.
کلمب	غذاها را به بومی‌ها می‌دهند امریگو هم از صحنه بیرون می‌رود. اوه پدر من فکر می‌کنم سفر ما علاوه بر جنبه‌های علمی جنبه‌های معنویِ خاص خودش رو هم داشت. [بومی‌ها را می‌بیند] اوه پدر، اونا دارن چکار می‌کنن؟ فرزندانم فکر کنم اونا دارن می‌میرن! می‌میرن؟ اما آخه چرا؟ غذاهای ما به اونا سازگار نبود. ولی آخه چرا؟ شاید غذاهای ما وبا داشت. وبا؟ پدر نه. وبا فقط از راه آب آلوده منتقل می‌شه. کلمب آه پدر گفתי آب، من تشنم شد. پدر منم تشنه‌ام شد! کلمب پس بهتره آب بنوشیم. پدر بله بهتره. کلمب خوزه من و پدر تشنه‌مونه. آشپز ولی ما تو کشتی آب نداریم. کلمب نداریم؟ آشپز من همه‌ی بشکه‌های آبرو به بومی‌ها دادم. کلمب ولی نادون اونا خودشون آب داشتن.

آشپز	خوب پدر گفت... ولی نگران نباشین. ما این پشت یه بشکه‌ی بزرگ شراب داریم.
ملوان	راست می‌گه من هم دیدمش.
پدر	شراب؟ نوشیدنی غیرمجاز؟ اگر از تشنگی بمیرم لب به این نوشیدنی غیرمجاز نخواهم زد.
	پدر از آنها دور می‌شود. همه سر میز جمع می‌شوند و شراب می‌خورند. امریگو نیست.
کلمب	به سلامتی... پدر. [همه با هم می‌نوشند.]
پدر	خدا با ماست!
کلمب	به سلامتی... مادر! [همه می‌نوشند.]
پدر	خدا با ماست!
کلمب	به سلامتی... خواهر و مادر و جدّوآباد!
	همه می‌نوشند. پدر عصبانی می‌شود و از صحنه بیرون می‌رود.
آشپز	[مست شده] پدر چه بخوری چه نخوری، خدا با ماست! [پدر می‌آید]
کلمب	پدر، شما تصمیم ندارین بخورین؟ برای رفع تشنگی خوبه...
	پدر سکسکه می‌کند و با سرش اشاره می‌کند نه.
آشپز	بخور پدر
	پدر با سر اشاره می‌کند که نه.
آشپز	[مشکوک می‌شود] خوردی...؟ این تن بمیره خوردی؟
	پدر با سرش اشاره می‌کند که آره! همه با هم می‌خندند.
کلمب	[در حال مستی] بادبان‌ها رو بکشید، ملوان‌ها رو بکشید!
آشپز	[مُدام جزیره می‌شمرد] یه جزیره می‌بینم، دوتا جزیره می‌بینم، سه تا جزیره می‌بینم چهارتا...
ملوان	سلام، سلام، سلام...
پدر	نمی‌دونم کشتی داره حرکت می‌کنه یا دریا!
	همه مست هستند که امریگو با هفت‌تیر وارد می‌شود.
امریگو	هیشکی از جاش تکون نخوره.

همه می‌خندند.

امریگو گفتم هیشکی از جاش نکون نخوره.

باز هم خنده.

امریگو [تیری شلیک می‌کند. همه به خود می‌آیند.] تاریخ منتظر فرزندشه.

بهتره بیشتر از این اونو معطل نذاریم.

کلمب هی نادون اون یه اسلحه‌ی واقعیه. تو الان مستی، اونو بدش به من.

امریگو هیچ‌وقت خوشحالت‌تر از الان نبودم. من اومدم حقمو بگیرم.

چیزی که اینهمه سال تو صاحبش بودی. حالا دیگه نوبت منه،

تو تاریخو ازم دزدیدی کلمب. من فقط یه پاورقی بودم. یه

پاورقی که هیچ‌وقت به چشم نمی‌اومد. اما از حالا تاریخ طور

دیگه‌ای پیش می‌ره.

کلمب من نمی‌فهمم تو چی می‌گی؟

ملوان ولی من می‌فهمم. من همیشه سعی می‌کردم به شما بگم. من

تو کتابا خونده بودم، ولی شما گوش نکردین.

امریگو آره تو می‌دونستی بچه‌جون، ولی بهت گفته بودم چیزی با

کتاب خوندن تو عوض نمی‌شه. دنیا داره راه خودشو می‌ره. حالا

بهتره بری لبِ عرشه و با کاپیتان خداحافظی کنی.

ملوان [به سختی از کلمب جدا می‌شود و به جلوی صحنه می‌آید. رو به تماشاگر]

من همه چیزو می‌دونستم، ولی خودتون دیدین که کاری از

دست من بر نمی‌اومد، باور کنین. من همیشه یه ملوان

وظیفه‌شناس بودم و هستم. پس اگه قراره کاپیتان نباشه، منم

نمی‌خوام باشم. [به حالت غرق شدن در دریا، خودش را از سن پائین

می‌اندازد.]

امریگو [به آشنیز] خوزه پانزوا، می‌دونستی که خیلی احمقی؟

آشنیز [به نشانه‌ی تأنید سر تکان می‌دهد. او هم روبروی تماشاگر می‌ایستد و

انگار اعتراف می‌کند.] مواد لازم، گوجه دوددد، بادمجان دلمه‌ای

امریگو

جناب کشیش، شما هرگز کلیسارو دوباره نخواهید دید. اونا هیچ وقت توضیح شمارو نمی شنون.

پدر

[لب صحنه می آید. رو به تماشاگر. او هم مثل بقیه اعتراف می کند. در ضمن صلیبش را از گردن در می آورد و ستاره ی داود می آویزد.] کلمب یا امریگو چه فرقی می کنه، مهم اینه که الان قدرت در دست امریگوست. کلمب تنها یک مجسمه خواهد بود. یک مجسمه ی زیبا و باشکوه که از سنگ تراشیدن. این مجسمه هیچ کسو سعادتمند نمی کنه. امریگو روزبه روز بزرگ و بزرگتر می شه و دنیا کوچک و کوچکتر و من دوست دارم با واقعیت ها زندگی کنم. از اون گذشته، اگه من نباشم کی می خواد براتون داستان گوسفند و گرگ ناقارو تعریف کنه؟ همون داستانی که می گه: گوسفند روبه گرگ کرد و گفت: تو می خوای منو بخوری؟ گرگ گفت نه. کی گفته من می خوام تورو بخورم؟ بلکه من می خوام تورو...

درحالی که کشیش حرف می زند، کلمب روی میز غذاخوری تبدیل به مجسمه ای شده که پارچه ی سفید بلندی روی آن انداخته اند و آماده ی پرده برداری است.

امریگو

دوستان بی سرزمین من... به آمریکا خوش اومدین. مفتخرم نام خودم را بر این سرزمین بگذارم، تا نام امریگو را هرگز فراموش نکنید... شما می توانید این سرزمین را بین خود تقسیم کنید و هرگز نگران کمبود زمین نباشید. چرا که با قدرت خود بر دنیا حکومت خواهیم کرد.

از مجسمه روی میز پرده برداری می کنند. کلمب به صورت مجسمه ی آزادی آمریکا درآمده است.

پایان 1383



PROPAGATE BY :

forum.farsbazar.com

www.farsbazar.com

blog.monavarian.ir